

برای کودکان و نوجوانان

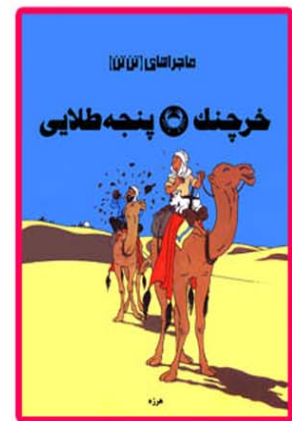
قیمت ۵۰ ریال

آفتاب، مهتاب

آفتاب، سوپرمن می شود! قسمت دوازدهم

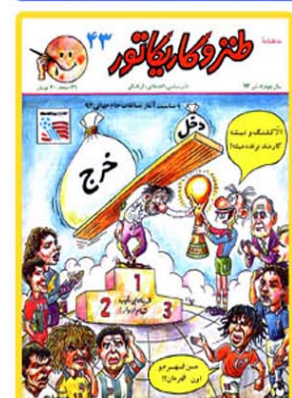
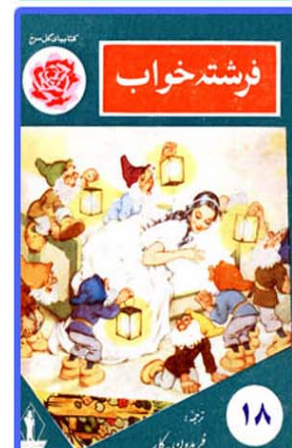
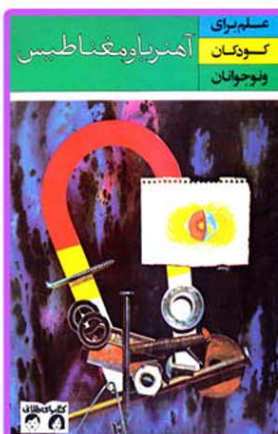
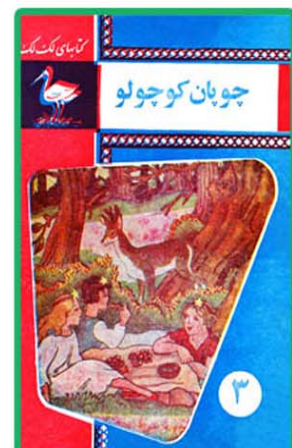
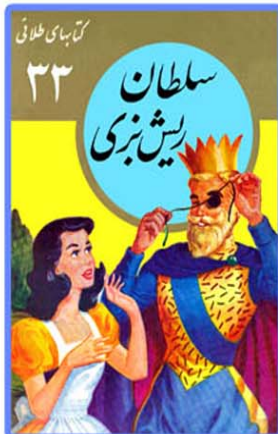


داستان گوریل انگوری



کتابی که دانلود کرده اید توسط اعضای
انجمن شهر خاطرات برای استفاده شما
بطور مجانی تهیه و آماده شده است.

shahrekhatarat.forumotion.com



ضمناً برای شما دوستان کوچولو و با ذوق مژده‌ای هم داریم و آن اینکه اولاً "چندین نامه از شما دوستان داشتیم و تلفن‌هایی هم کرده بودید، که در آنها از گرانی قیمت آفتاب و مهتاب گلایه داشتید.

ثانیاً - بارها از ما خواسته بودید که نقاشی‌ها، یا لطیفه‌های شیرینی را که خودتان کشیده یا از دیگران شنیده‌اید، برای ما بفرستید تا بنام خود شما چاپ شود.

و حالا مژده می‌دهیم که هر دو خواست شما را برآورده‌ایم. چون با توجه به تعطیلات تابستانی و اوقات فراغت بیشتر، فرصت مناسبی برای مطالعه، یا نقاشی و نامه‌نگاری در اختیار شماست. آفتاب، مهتاب را طوری تنظیم کردیم که دارای مطالب خواندنی بیشتر باشد و بجای عکس‌های بزرگ و جاگیر، داستانها و مطالب خوب و آموزنده‌تری تقدیمتان کنیم و در ضمن ده‌ریال نیز از قیمت آن کم کردیم. بدین ترتیب از یکطرف مطالب آفتاب، مهتاب دوبرابر شده و از طرفی قیمتش پنج تومان شده است. که اگر این دو مزیت را روی هم جمع کنیم. از نصف هم کمتر می‌شود. یعنی شما بدان‌دازه دو جلد مطلب در یک جلد آنهم با قیمتی ارزانتر بدست خواهید آورد.

در مورد خواست دومتان نیز اکنون فرصتی است تا ذوق و استعداد خود را نشان دهید. البته با این شرط که نقاشی‌ها حتماً "باید سیاه و سفید، یعنی با مرکب یا مداد کنته و خودکار سیاه باشد. چون چاپ نقاشیها بصورت رنگی فعلاً "برایمان مقدور نیست.

لطیفه‌ها نیز اگر مربوط بکارهای شیرین و بامزه بچه‌ها باشد، البته بهتر است. چون بزرگترها برای خودشان جوک و لطیفه به اندازه کافی دارند.

با آرزوی سلامتی و موفقیت و به امید اینکه دیگر زیاد در انتظارتان نگذاریم.



سلام به دوستان خوب آفتاب و مهتاب

مخصوصاً" که فصل امتحانات بود و می‌خواستیم بیشتر به کار درس و مدرسه برسید و انشاءالله همه با نمره‌های خوب قبول شوید و آنوقت سرحال و شاداب با هم ملاقات کنیم.

اما اکنون که امتحانات تمام شده و بیاری خدا مشکلات نیز برطرف شده است، قول می‌دهیم که از این به بعد اگر مشکلاتی پیش بینی نشده، در راهمان نباشد - سعی می‌کنیم که دیگر از این جدائیها پیش نیاید و مطالب آفتاب، مهتاب طوری باشد، که لااقل پانزده روز کاملاً "سرگرم‌تان سازد، و از دوری ما احساس دل‌تنگی نکنید، تا دوباره خدمت برسیم.

من دوست همیشگی و باوفای شما آفتاب" هستم. که همراه خواهرم "مهتاب" بار دیگر با شما عزیزان کوچولو تجدید دیدار می‌کنیم. البته مدتی این دیدار مجدد بطول انجامید و می‌دانیم که شما دوستان چقدر انتظار کشیدید و مرتب با نامه و تلفن حال ما را می‌پرسیدید: "چی شده...؟ مهتاب خانم حالش خوب نیست، یا خود شما گرفتاری پیدا کرده‌اید...؟ و...".

نمی‌خواهیم در اینجا برای شما بهانه‌های گوناگون بیاوریم. ولی باور بکنید. من و مهتاب نیز دلمان برای دیدار شما یک ذره شده بود. اما بعللی مدتی کوتاه بین ما جدائی افتاد.

عکس شاگردان اول و ممتاز

اولیاء شاگردان اول و ممتاز برای چاپ عکس فرزندان خود بطور رنگی یا سیاه و سفید در آفتاب، مهتاب می‌توانند برای اطلاع از شرایط آن با تلفن ۶۴۶۲۸۱ تماس بگیرند.

حل جدول جلد قبل

س	ا	ل	ن	و
ت	ی	م	و	ن
ب	ا	ن	ا	م
ا	ه	ن	ی	ا
ل	س	م	ن	و
ک	ن	ا	ی	ا
گ	ا	م	ن	ا

برندگان

* فرخ نکوزاد - هوشتره شمس
برهان و احمد گوهری برحق از
تهران.

ندا دستیاری از گچساران،
مریم حانمی از ملایر، حشمت‌روشندل
از گرگان و مریم اسکوئی پور از کرمانشاه.

مرکب نامری



به راحتی نوشته را بخوانید. مراقب
باشید که کاغذ را زیاد نزدیک شعله
نگه ندارید چون ممکن است بسوزد.
حالا که یاد گرفتید چگونه با آب
لیمو ترش پیغام نامری بنویسید،
می‌توانید سرکه، یا شکر را که در آب
و شیر حل شده باشد امتحان کنید.
خواهید دید که اینها هم به همان
خوبی آب لیمو کار می‌کنند.



بجای استفاده از مرکب معمولی با
آب لیمو ترش می‌نویسیم. آب یک لیمو
ترش را بگیرید و در فنجان بریزید.
یک عدد قلم‌ریز پیدا کنید. همچنین
یک ورق کاغذ سفید معمولی بدون خط که
براق نباشد.

قلم‌ریز را در آب لیمو فرو ببرید و
سپس چیزی را که می‌خواهید روی کاغذ
بنویسید. پس از خشک شدن آب لیمو
دیگر شما نمی‌توانید نوشته خود را
ببینید. به خاطر اینکه آب لیمو بسختی
پس از خشک شدن در روی کاغذ اثری از
خود بجای می‌گذارد. (تصویر آ).

حالا برای اینکه دوباره چیزی را
که نوشته‌اید، بخوانید، چند دقیقه
کاغذ را از طرفی که رویش نوشته‌اید،
روی شعله شمع نگه دارید. آب لیمو روی
کاغذ بر اثر حرارت شعله کم‌کم برنگ‌قهوه‌ای
درمی‌آید (تصویر ب) و بزودی می‌توانید

جوک

صرفاً "فکاهی جوک"، با کاریکاتورها
و مطالب فکاهی و جدول، شما را تا ماه دیگر
سرگرم می‌کند.

جوک را از روزنامه فروشها بخرید.

آفتاب و مقاب

برای کودکان و نوجوانان

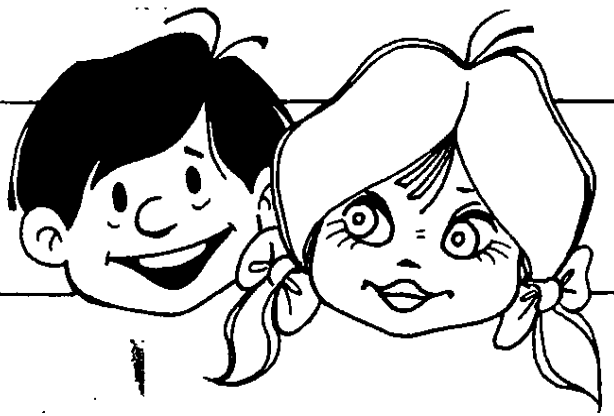
ایرج زارع:

باهمکاری آزاده افراسیابی

نشانی - وصال شیرازی - نبش کوچه زهره

پلاک ۱۰۱ - تلفن ۶۴۶۲۸۱

ماجرای آفتاب و مهتاب



قصه‌گوی "آفتاب مهتاب" برایتان گفت که دو تا خواهر و برادر کوچک بودند که اسم برادر آفتاب و اسم خواهر مهتاب بود. این دو گربه سفید و زیبایی داشتند بنام ملوس که بوسیله آقا روباه و گربه نره دزدیده شد، ولی پلنگ صوری ملوس را از چنگ آنها بیرون آورد و آفتاب از تن تن خواهش کرد که گربه‌اش را از پلنگ صوری پس بگیرد. اما پلنگ صوری با یک موشک به فضا پرواز کرد و ملوس را نیز با خود برد، و تن تن و میلو هم بدنبال آنها به فضا رفتند، که گرفتار مردان قورباغه‌ای شدند. البته میلو با یک حرکت ناگهانی دست مرد قورباغه‌ای را گاز گرفت. تن تن هم با استفاده از فرصت مشت محکمی بر پوره مرد قورباغه‌ای نواخت که او را نقش بر زمین ساخت...

اینک دنباله ماجرا... البته با توجه به اینکه دوستان آفتاب مهتاب کلاس کرده بودند که تصویرها زیاد و شرح قصه کوتاه است. از این پس بیان و شرح قصه بخواس خود شما عزیزان بیشتر خواهد بود. البته همراه با تصویرهای لازم...



اگر چه با ضربه مشت تن تن مرد قورباغه‌ای ظاهراً از پای درآمد. ولی چشمتان روزید نبیند ناگهان چندین مرد قورباغه‌ای دیگر که پش سنگها پنهان شده بودند، بیرون آمدند در حالیکه هریک سلاح خطرناکی در دست داشتند.

تن تن چاره‌ای جز تسلیم دوباره نداشت. شا هم بودید همین کار را می کردید. چون مقاومت در برابر آنهم مردان قورباغه‌ای با سلاحهای وحشتناکشان بی فایده بود.

بهر حال تن تن را که تسلیم شده بود به سلولی انداختند و چنان بدقت از او محافظت میکردند که امکان فرار نداشته باشد.

* * *

برمیگردیم بزمن - آفتاب که مدت زیادی برای دیدار گربه‌اش ملوس منتظر مانده بود و دیگر طاقتش



طاق شده بود. روزی از یکی از دوستانش بنام احمد کمک گرفت تا با هم به جنگل بروند و دنبال ملوس بگردند. در همین سیر و گشت بود که اتفاق جالبی برای آفتاب افتاد.

آفتاب و احمد، هر یک مقداری غذا در سفره‌ای پیچیده و بدوش می کشیدند. آنها هنگام عبور از جنگل با حیوانات جنگلی و درند گان خوش و بش میکردند و حیوانات نیز از دیدار این دو موجود تازه خوشحال بودند.

نزدیک ظهر بود که هر دو احساس گرسنگی کردند. سفره هایشان را گشودند، و هر یک سر سفره خود بغذا خوردن نشستند.

اما هنوز لقمه اول را بدهان نگذاشته بودند که پیرزن از راه رسید و در کنار احمد که جلوتر نشسته بود قرار گرفت. پیرزن به احمد گفت: پسر جان من خیلی گرسنه‌ام. کمی از غذایت را بمن بده. خیلی از تو نمون میشوم....

ولی احمد که بشدت عصبانی شده بود سر پیرزن فریاد کشید: من خودم دارم از گرسنگی از حال میروم. همین غذا برای خودم هم کافی نیست. راحت را بگیر و برو. خدا روزیت را جای دیگری حواله کند. مزاحم نشو و راحت را بگیر و برو....

پیرزن با نا امیدی از احمد دور شد و چند قدم آنطرفتر آفتاب را دید.



اما هنوز دهان باز نکرده بود تا حرفی از گرسنگی خود بزند که آفتاب گفت:

— بفرما مادر. خسته نباشی.

لقمه نانی داریم و با هم میخوریم. حتی اگر تو از من گرسنه تر هستی همه غذا مال تو باشد.

پیرزن کنار آفتاب نشست. مقداری غذا خورد و دعا گویان آفتاب را ترک گفته پشت درختی ناپدید شد. احمد که حساسی سیر شده و شکش چون طبل جلو آمده بود، سفره را جمع کرد و با آفتاب گفت: پاشوراه بیافتم!

آفتاب هم ته مانده سفره را جلو پیرزن گان ریخت گفت: بسیار خوب...!

و بدیترتیب براه خود ادامه دادند.... پس از ساعتی صدای ضعیف چون ناله از پشت درختی بگوششان رسید. احمد گفت حتما صدای یک جانور است. برویم جلوتر و تماشا کنیم. اما وقتی پشت درختها رسیدند همان پیرزن را دیدند که بیحال بر زمین افتاده است. احمد که عصبانی شده بود فریاد زد: شکمتو که سیر کردی. حالا دیگه چه مرگه...؟

پیرزن گفت: از خستگی قادر بادامه راه نیستم. من جای مادر بزرگ شما هستم و باید کمکم کنید. پاهایم

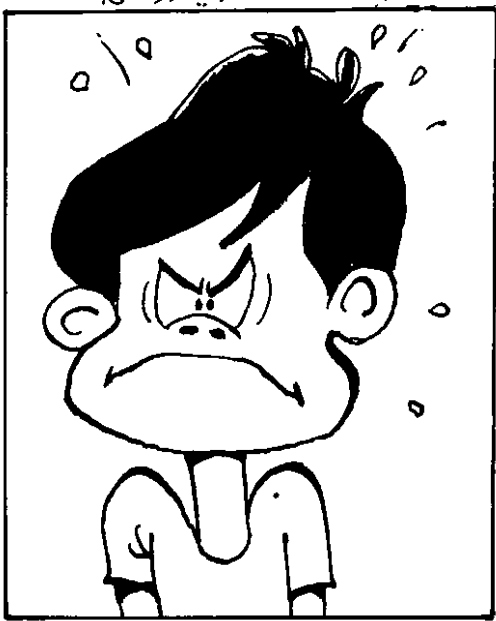
قوت ندارند و تا کلبه‌ام در وسط جنگل خیلی راه مانده.

احمد با عصبانیت بیشتر فریاد کشید: لابد انتظار داری کولت کنم. من آنقدر خورده‌ام که طبل شکم را هم نمیتوانم حمل کنم. گورت را گم کن و دیگر سر راه ما پیدات نشه...!

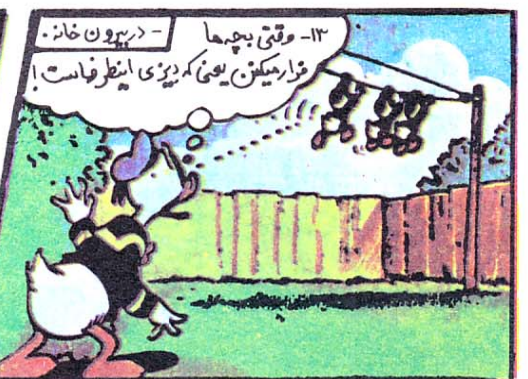
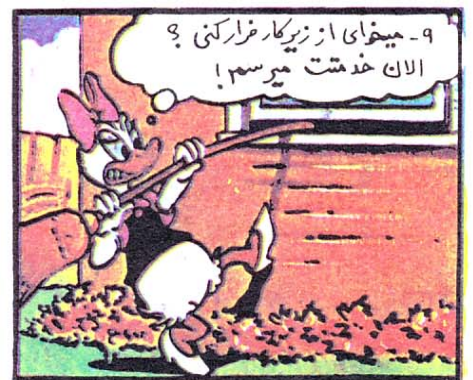
آفتاب که از رفتار احمد بشدت ناراحت شده بود با مهربانی به پیرزن گفت: بیا مادر جان، من کمک می کنم.

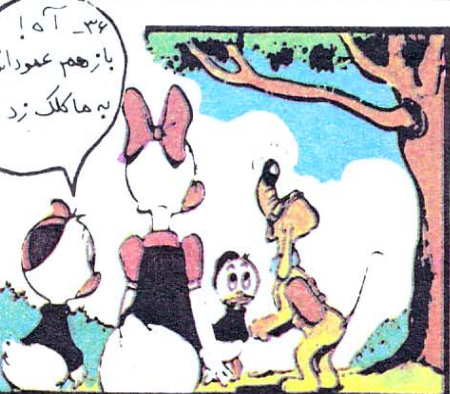
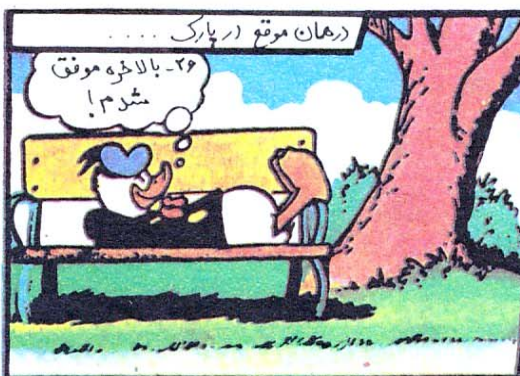
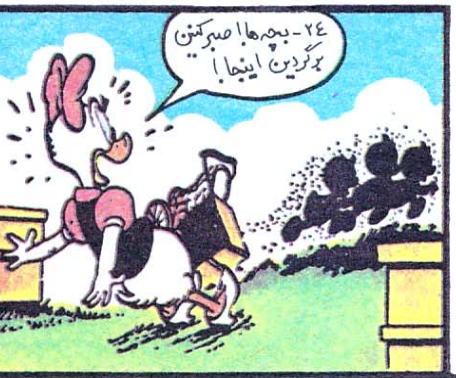
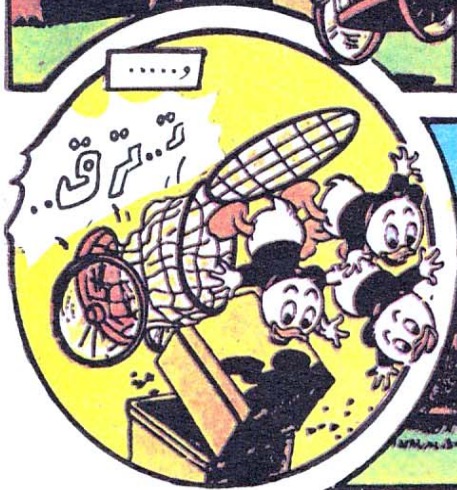
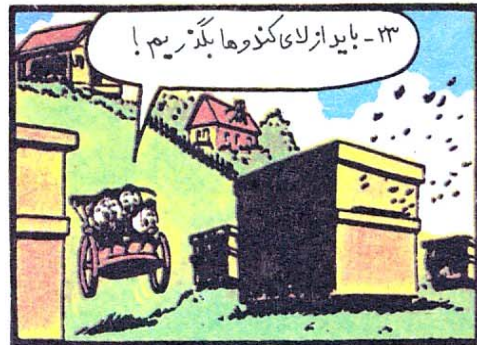
— ممنونم پسر. اگر شب در جنگل بمانم حیوانات درنده پاره پاره‌ام می کنند و خودم هم قدرت راه رفتن ندارم.

بقیه در صفحه ۸



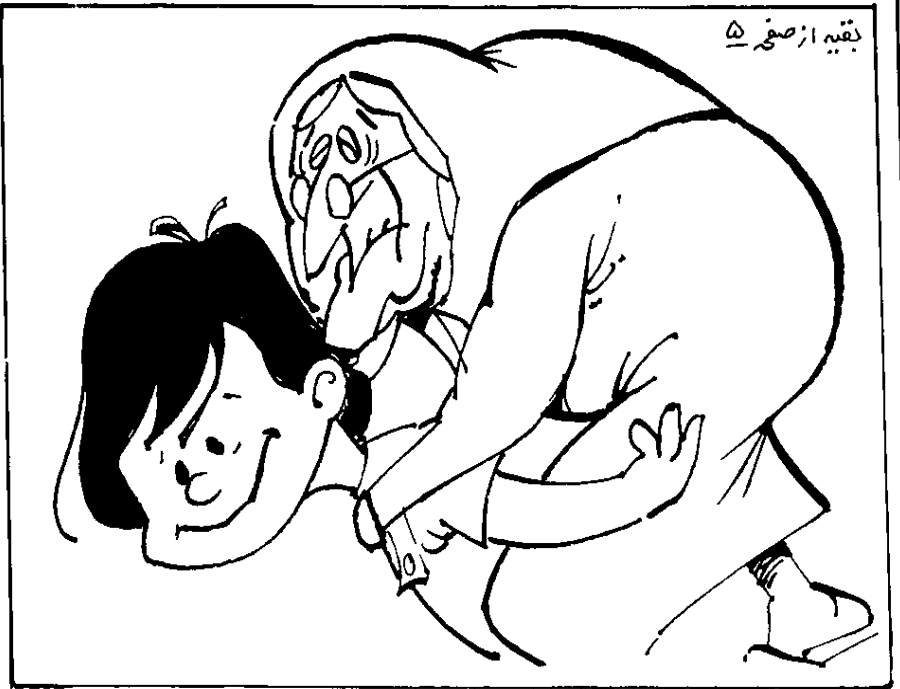
خانه تکلی بجاری





پیرزن از دوش آفتاب پائین آمد
و ضمن تشکر او را بداخل کلبه دعوت
کرد و گفت: پسرم اندکی بنشین تا
خستگی در برود و آنگاه شربت آرد و
بیاله ای باو نوشاند که براستی انگار آب
زندگانی بود و بافتاب جان تازه ای
بخشید.

وقتی هر دو خستگی شان در
رفت پیرزن با مهربانی پرسید: پسرم،
برای چه به جنگل آمده بودید؟ حتماً
دنبال گمشده ای می گردید؟
— چه خوب گفتی مادر جان. دنبال
گمشده ای دوست داشتمی.



تهدید کرد که اگر پیرزن را رهانکند او
را در جنگل تنها می گذارد.

اما آفتاب مهربانتر از این حرفها
بود. بدون توجه به تهدید احمد پیرزن را
هم چنان بدوش کشید و رفت و رفت و
رفت تا قبل از غروب آفتاب او را به
کلبه اش رسانید.

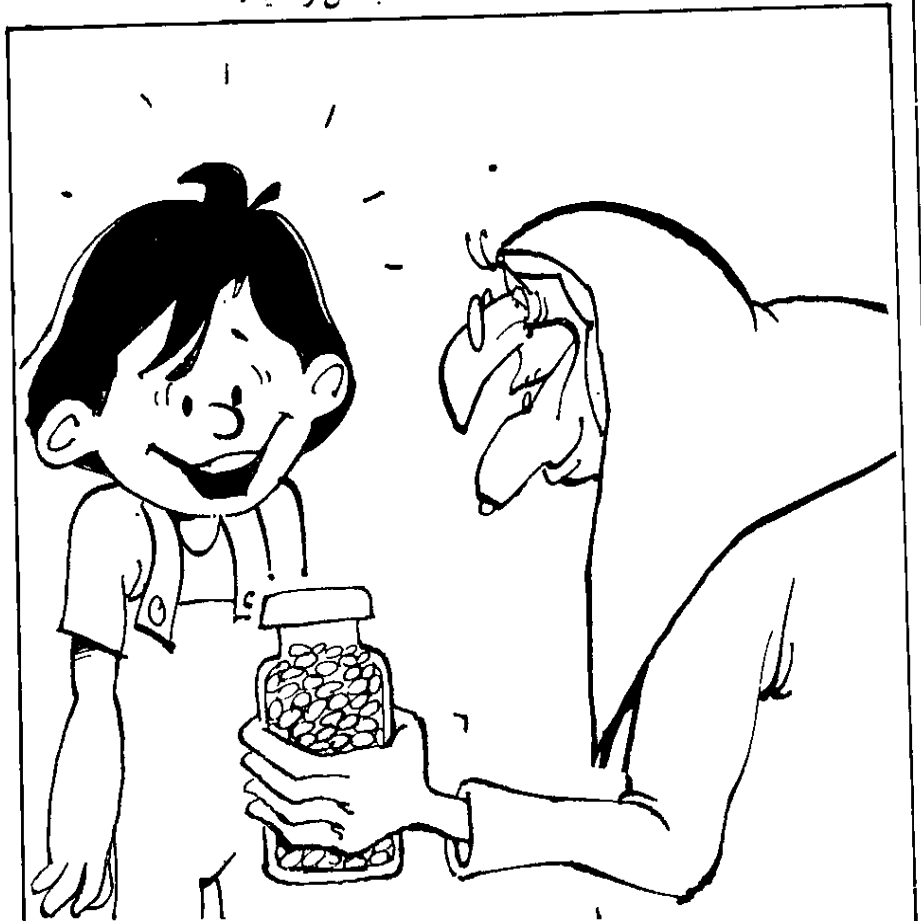
آفتاب، مثل همیشه مهربان و با
عطوفت گفت: بیا مادر جان. من کولت
می کنم و قبل از طلوع خورشید ترا به
کلبه ات می رسانم.

و آنگاه پیرزن را بدوش کشید و
براه افتاد. در حالیکه احمد بشدت از
این کار دوستش عصبانی شده بود و حتی



— بسیار خوب پسرم. برای
اینکه محبت و مهربانی ترا جبران کرده
باشم. کاری می کنم که به گمشده یا
گمشدگان خود برسی.

و آنگاه در حالیکه شیشه ای پر
از قرص بدست آفتاب میداد، گفت: تو
با استفاده از یکدانه از این قرصها تبدیل
بیک سو پرمی میشوی. آنوقت هرکاری
از دست برمی آید. ولی قول بده که از



این قدرت همیشه برای نجات اسیران و کمک بدرماندگان استفاده کنی، نه برای آزار و اذیت دیگران. آفتاب با خوشحالی شیشه قرص را گرفت و همانطور که پیرزن میخواست باو قول شرف داد. فقط گفت اجازه میدهد یک سؤال از شما بکنم...؟

پیرزن گفت: بگو پسر. — شما که این قدرت جادویی را دارید. چرا گرسنه و درمانده در جنگل از پای درآمده بودید..؟

— من فقط میخواستم شما دونفر را امتحان کنم پسر. چون هدف من کمک بآدمهای خوب و مهربان

است. آفتاب گفت: از اینکه مرا آدم خوبی شناخته اید ممنونم. پس حالا بهتر است یکی از این قرصها را بخورم، تا بدون ترس از درندگان جنگل خودم را بخانه برسانم.

— من هم میخواستم همین پیشنهاد را بکنم پسر. ولی یادت باشد هر یک از این قرصها بیشتر از چند ساعت اثر ندارد و بعد اثر خود را از دست میدهد.

* * *

آفتاب یکی از قرصها را خورد و چون پرنده ای تیزبال پرواز درآمد. درحالیکه لباس و ظاهرش نیز واقعاً

سوپرن من شده بود. او حالا با امید و قدرت بیشتری میتوانست بدنبال هدفهایش برود و ماجراهای جالبی بیافریند که از این پس خواهیم دید و خواهیم شنید.



بچه های عزیز، منتظر جلد آینده آفتاب مهناب باشید، ماجراهای جالب مرا دنبال کنید با آروزی موفقیت هرچه بیشتر شما دوستان کوچولو، فعلاً "خداحافظ".

"آفتاب"





از هر حرف يك كلمه بسازيد

درستون اول افقی نامی آمده که برای شما بسیار آشناست. حالا با استفاده از حروف این نام ۵ کلمه برای ستونهای عمودی بسازید که حرف اولشان همان حرف داخل جدول باشد. البته کلماتی زیبا، کامل و معنی دار.

ا	ذ	ر	ب	ا	ی	ج	ا	ن



- ۵- مایه زندگی - کثلت خودمانی .
۶- همان جهنم است .
۷- ترسانیدن کسی .

جدول

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷

افقی:

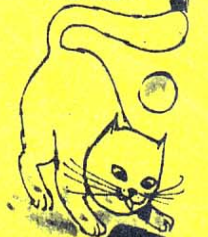
- ۱- وسیله شستن دندان .
۲- جدا از یکدیگر .
۳- انسانها - هم عدد است و هم روستا .
۴- ذکاوت و دانائی .
۵- آدم پرحرف می زند - خوشحالی .
۶- شوهر زن .
۷- گفتنی روز عید .

عمودی:

- ۱- وسیله تهیه چای .
۲- دانه کش بی آزار .
۳- بی پیرایه - موقع تاریکی .
۴- گوش بزرگ دیوار

هدیه آفتاب مهتاب
به دوستان کوچولو

✿ بخاطر هوش و استعداد شما دوستان کوچولو و پاداش کوشی که برای یافتن پاسخ درست پرسشها و حل جدولها بکار برده اید، به پنج نفر از دوستان کوچولو که همه مسابقات این دو صفحه را صحیح حل کرده باشند ۲۵ جلد کتاب شیرین جوک (هر برنده ۵ جلد) تقدیم می کنیم.



و ماه و ستارگان را دربرگرفته است .
۳- طناب است اما گاهی با ترجمه می کنند .
۱۰- آدم بی سرو سامان ندارد .

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰

- ۴- دردی که علاج نداشته باشد .
۵- از سلاحهای پرتابی در جنگهای قدیم که ترکیبی از پیکان و زه بود .
۶- خیال و پندار .
۷- استانی در جنوب شرقی که پسته و قالی معروفی دارد .
۸- کارهایی که درست یک وقت و هنگام باهم انجام شود .
۹- نویسنده گانی که زبان خارجی

جدول قشنگ

در این جدول کوچک و قشنگ ده کلمه برای آزمایش هوش شما در نظر گرفته ایم . که سه حرف آخر همه آنها یکی است . و شما دوست کوچولو، با اندکی دقت و استفاده از هوش و حافظه خود موفق بحل آن خواهید شد .

افقی:

- ۱- کتاب قصه و داستان .
۲- سقف بزرگ دنیا که خورشید



کیست. چیست. کجاست؟

زیر هر سؤال برای شما ۳ پاسخ گذاشته‌ایم که فقط یکی از آنها صحیح است. جلوی پاسخ صحیح علامت x بگذارید و برای ما بفرستید



۱۰- تفنگ:

الف - برای بازی بچه‌ها است؟

ب - وسیله قتل انسانهاست؟

ج - برای دفاع در مقابل دشمن است؟

۱۱- کارون:

الف - رودخانه‌ای است در استان تهران؟

ب - سدی است در آذربایجان؟

۱۲- نقشه ایران:

الف - شبیه گربه است؟

ب - شکل چکمه است؟

ج - شکل خاصی ندارد؟

۱۳- چاقو:

الف - برای سوراخ کردن صندلی اتوبوس است؟

ب - برای بریدن مواد غذایی است؟

ج - برای بازی است؟



۱۴- سوسمار:

الف - چرنده است؟

ب - دست و پا دارد؟

ج - پستاندار است؟

۱۵- گل:

الف - برای زیبایی خانه و شهر است؟

ب - برای کندن و پرپر کردن است؟

ج - هیچ زیبایی ندارد؟

۴- کاج:

الف - نوعی گل است؟

ب - از میوه‌هاست؟

ج - درختی است که همیشه سبز است؟

۵- افغانستان:

الف - همسایه ایران است؟

ب - در قاره آفریقا است؟

ج - همسایه کشور آلمان است؟

۶- جغد:

الف - از خزندگان است؟

ب - از پرندگان است؟

ج - نوعی پستاندار است؟

۷- پاریس:

الف - شهری در ایتالیا است؟

ب - کشوری است در آفریقا؟

ج - پایتخت کشور فرانسه است؟



۸- هواپیما:

الف - اختراع ادیسون است؟

ب - برادران رایت آن را ساخته‌اند؟

ج - اختراع گراهام بل است؟

۹- کشتی:

الف - ملوان دارد؟

ب - خلبان دارد؟

ج - خودبخود حرکت می‌کند؟

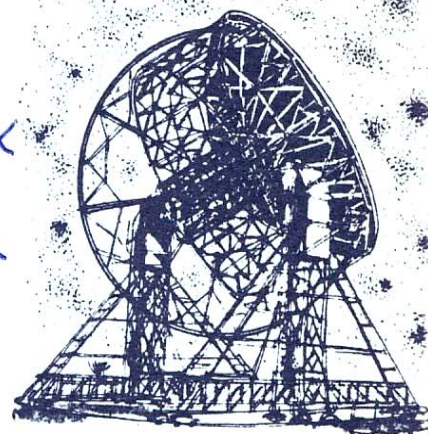


۱- تلسکوپ:

الف - دوربین است؟

ب - وسیله دیدن ستارگان است؟

ج - ابزار کار پزشکان؟



۲- دوچرخه:

الف - مخصوص انوبان است؟

ب - برای خیابانهای شلوغ خوب است؟

ج - برای آلوده نکردن هوا مفید است؟

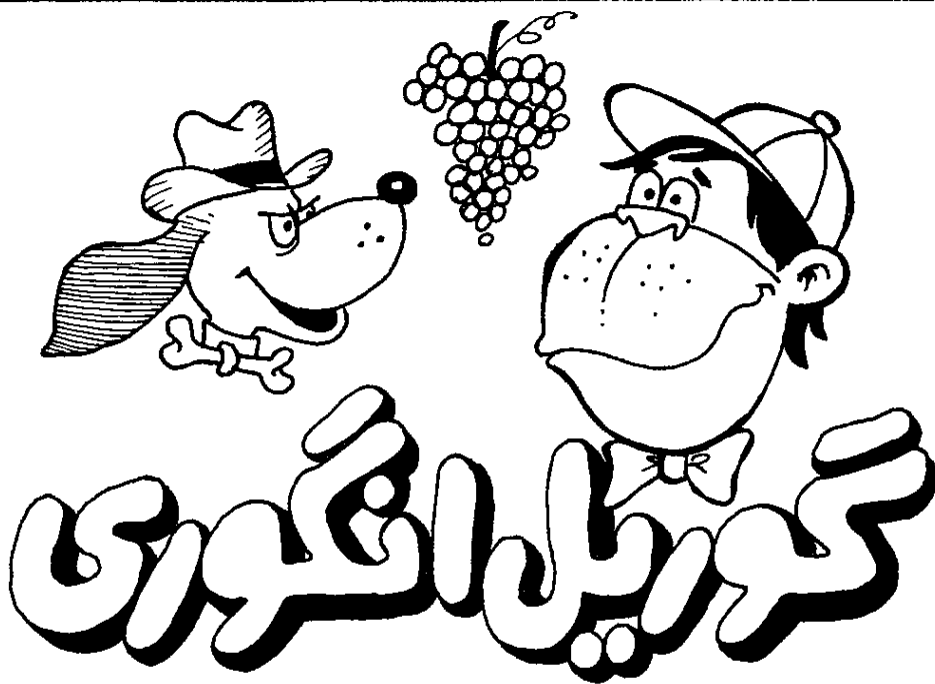
۳- دماوند:

الف - بلندترین قله ایران است؟

ب - دریاچه‌ای است در شمال ایران؟

ج - رشته کوهی در غرب ایران؟





یک گوریل قوی هیکل و سگ‌باهوشی که می‌توانست روی دوپایش بایستد و راه برود، در جنگلی دور دست، باهم زندگی می‌کردند. مثل دو دوست قدیمی.

روزگاری گروهی شکارچی به جنگل هجوم بردند و بسیاری از حیوانات را گرفته در قفس‌های مخصوص انداختند. از جمله گوریل و بیگلی بیگلی مورد علاقه‌اش را... این دو را در یک قفس آهنی انداختند و بدنبال شکار دیگر جانوران رفتند.

بیگلی بیگلی باهوش به گوریل گفت: نو که به قلدری و نیرومندی در میان حیوانات ضرب‌المثلی، میله‌های قفس را بگیر و سعی کن با شکستن آنها راهی برای فرارمان باز کنی...

گوریل میله‌ها را گرفت. اما هرچه زور زد کاری از پیش نبرد. میله‌ها محکم‌تر از آن بودند که آنها تصور می‌کردند.

ناچار هر یک در گوشه‌ای از قفس نشستند و با خود فکر می‌کردند: آیا شکارچی‌ها آزادشان می‌کنند؟... آنها را به باغ وحش می‌فروشند؟... یا شاید قصد کشتن آنها را داشته باشند؟...

شب را با همین افکار آشفته در قفس گذراندند. اول صبح شکارچیان به سراغشان آمدند و یکی از آنها که قاده‌قاه می‌خندید، به همکارش گفت: امروز درآمدمان عالی است. با مبلغ کلانی این دو جانور را به باغ وحش فروخیم! هردو حیوان دچار وحشت شدند.

دنیا دور سرشان چرخید. از ناراحتی خود را بدر و دیوار و میله‌های قفس می‌کوبیدند، ولی اینکارها نلاشی بیهوده بود. قفس محکم‌تر از آن بود که به این آسانیه‌ها درهم بشکند.

شکارچیان آن دو را به باغ وحش بردند و یول خوبی گرفتند. چون گوریلی با آن هیکل بزرگ و سگی که می‌توانست روی دو پایش راه برود، برای باغ وحش فوق‌العاده پیر ارزش بودند.

گوریل و بیگلی بیگلی چند روزی را در

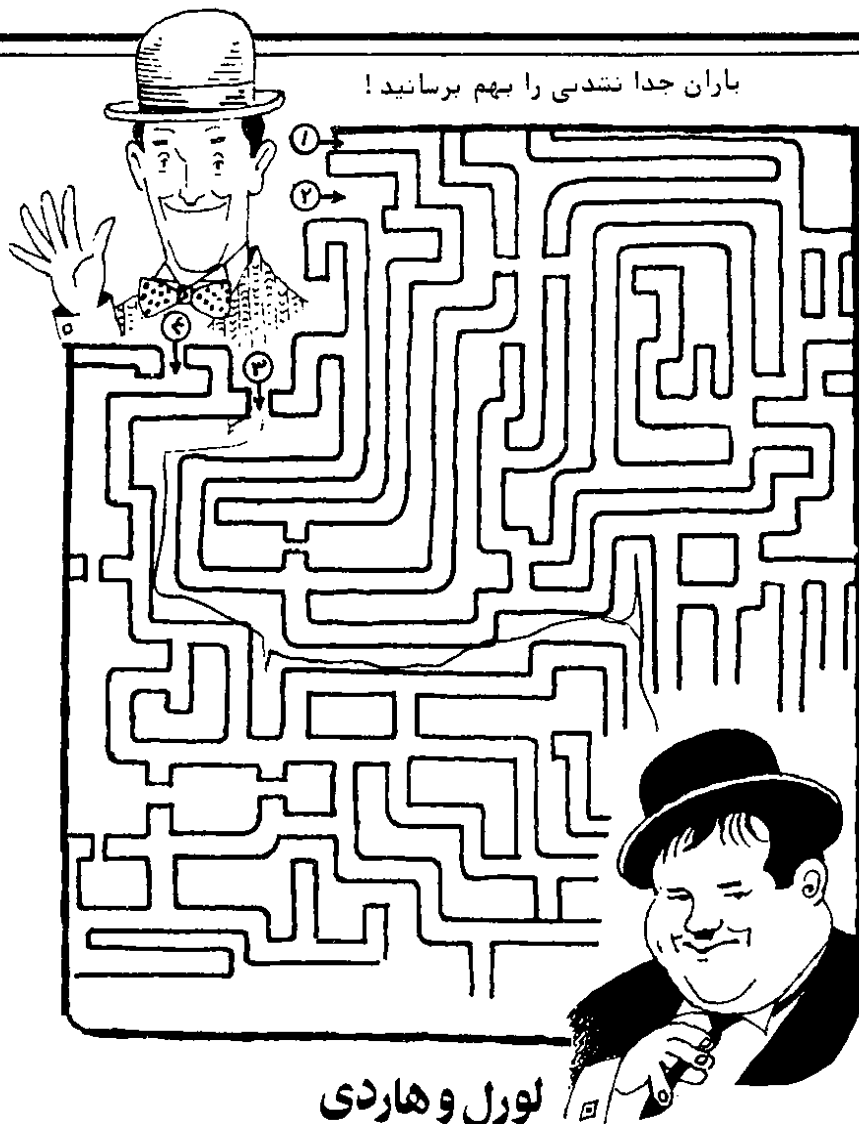
آن روز نبرگ‌داشت. شب فرا رسید و تماشاگران باغ وحش را ترک گفتند. گوریل که بسیار خسته شده بود و خوابش می‌آمد، خمیازه‌ای کشید و دسپایش را بالا برد که بر سینه خود بکوبد. اما همینکه گوشه‌مشتش به سقف قفس خورد، ناگهان یکی از میله‌ها از جای خود پرید و از وسط به دو نیم شد. بیگلی بیگلی که این صحنه عجیب را دید فریاد زد: هی، گوریل، نوقهرمانی! با یک ضربه کوچک مشت میله قطور قفس را از جا کندی...

گوریل گفت: منکه اول هرچه زور

قفس‌گذراندند. آنها از اینکه مورد ماساژ و تمسخر مردم قرار گرفته بودند، رنج می‌بردند ولی چاره‌ای نداشتند، باید می‌سوختند و می‌ساخند.

یک هفته‌ای با این رنج و عذاب بر آنها گذشت. درست روز هفتم بود که عده زیادی نماشاجی بدیدن آنها آمده بودند. در میان آنها پسر بچه‌ای بود که پاکتی انگور در دست داشت. پسر خوشه‌ای از انگورها را برداشت و به داخل قفس انداخت. گوریل هم که علاقه زیادی به انگور داشت. خوشه را فاپید و در دهان گذاشت و بلعید.





لورل و هاردی

✱ لورل و هاردی دوبار جدا نشدنی سینما که بارها شما را خندانده و شادمان ساخته‌اند، این حق را به گردن شما دارند که کمک کنید. نا در اینجا نیز بهم برسند.

لورل - با آن همه خنکی - بر سر چهارراه ورود قرار گرفته است، که فقط یکی از آنها راه رسیدنش به هاردی است. آن راه کدام است ؟...

شکست و همه حیوانات جست و خیزکنان رهسپار جنگل شدند.

گوریل انگوری در وسط جنگل به یک درخت مو رسید و بیاد حرفهای دوستش افتاد. به بیگلی بیگلی گفت:

من اینجا می‌مانم و آنقدر انگور می‌خورم که قدرت مقابله با هر مشکلی را داشتم باشم. بقیه هم بروند دنبال کارشان. آنگاه با آنجا که می‌توانست انگور خورد و زیر درخت بخواب رفت تا برای ماجرهای بعدی و برخورد با حوادث آماده شود.

- دوستان عزیز. من و دوست بر قدرم گوریل انگوری آمده‌ایم تا شما را نجات دهیم... بانگ شادی حیوانات درفضای پیچید. و بیگلی بیگلی ادامه داد:

- اما یادمان باشد که این آزادی بخاطر ادامه زندگی آرام و آسوده در جنگل است. باید قول بدهید که از این آزادی سوءاستفاده نکنید و به کسی آزار نرسانید. از این آزادی به نفع همه موجودات زنده استفاده کنید.

حیوانات همه یکصدا قول دادند و آنگاه گوریل انگوری جلو رفت و میله قفسها را یکی پس از دیگری درهم

زدن نتوانسم میله‌ها را حتی اندکی تکان بدهم.

بیگلی بیگلی جواب داد: حتماً اتفاقی افتاده و نیروی بدنی ترا افزایش داده است. این که مشکلی نیست، بیا یکبار دیگر امتحان کن. ببین می‌توانی میله‌های قفس را خم کنی...؟

گوریل گفت: نو دوست قدیمی هم مثل تماشاچی‌ها مرا دست انداخته‌ای. بگذار اقلایه چرنی بزنیم. داره صبح می‌شه...

بیگلی بیگلی باز هم اصرار کرد تا آجاکه گوریل راضی شد و با دلخوری گفت: میدانم اگر کاری را که می‌گوئی نکنم، ناصبح نق میزنی و نمیگذاری بخوابم.

آفتاب، دوتا از میله‌ها را گرفت و باز با ناامیدی فشاری بر آنها وارد آورد. اما درحالیکه برای خودش و بیگلی بیگلی باور کردنی نبود، میله‌ها مثل لوله‌های پلاستیکی نرم شدند و هر دو از قفس بیرون پریدند.

گوریل از خوشحالی جست و خیز می‌کرد و بیگلی بیگلی نیز روی دویایش به اینطرف و آنطرف می‌پرید. سرانجام زیریکی از درختها نشستند. بیگلی بیگلی گفت: وقتی ما را نوی قفس انداختند، تو این همه زور نداشتی. چطور شد که یکدفعه گوریل تبدیل به هرکول شد...؟

و بعد خودش ادامه داد: آها، فهمیدم. این خاصیت همان خوشه انگور بود. من هم از این به بعد تو را گوریل انگوری می‌نامم.

گوریل گفت: حالا این حرفها را بگذار کنار. بیا تا صبح نشده و نگهبانان نیامده‌اند فرار کنیم.

بیگلی بیگلی جواب داد: اما حیوانات دیگر، دوستان ما در جنگل نیز اینجا زندانی هستند. حالا که قدرت داریم می‌توانیم به کمک آنها برویم و نجاتشان دهیم.

گوریل قبول کرد و دو تائی جلو قفس حیوانات آمدند: بیگلی بیگلی روی نکه سنگی ایستاد و خطاب به جانوران گفت:

غول سه سر

نادان و دهقان

مکار و حيله گر

روزگاری، در گوشه ای از دنیا دهقان فقیری زندگی میکرد که از مال دنیا یک مزرعه داشت. او شب و روز در این مزرعه کار می کرد و زحمت می کشید همین دلیل روز بروز زندگیش بهتر میشد و همیشه محصولش از دهقانان دیگر بهتر و بیشتر بود. یکسال هنگامی که برای شخم زدن زمینش رفته بود، در گوشه ای از مزرعه، تپه کوچکی را دید که جز قارچ و علفهای هرزه هیچ چیز روی آن نبود.

دهقان بسیار عصبانی شده بود که چرا تابحال از این قطعه زمین استفاده نکرده بود.. بنابراین بطرف تپه رفت تا آن را شخم بزند. همینکه اولین شیار را روی تپه ایجاد کرد ناگهان تپه شروع به تکان خوردن کرد و کم کم روی چهارستون قرمز بالا آمد و دهقان حیرت زده متوجه شد که او سقف خانه یک غول زیرزمینی را شخم زده است این غولها همیشه در زیر زمین زندگی می کردند چون اگر نور آفتاب به آنان می خورد، تبدیل به سنگ میشدند و شبها از منزلشان بیرون می آمدند. غولی که در این مزرعه زندگی میکرد پس از اینکه سقف خانه اش را بالا زد در زیر سقف خودش را چنان جمع کرد که نور آفتاب به بدنش نخورد. سپس با عصبانیت فریاد زد: آهای چه کسی جرات کرده که سقف خانه مرا سوراخ کند.

هرکسی که هستی اشتهای خوبی برای خوردنت دارم! ویادت میدهم که کاری به کار غولهای زیرزمینی نداشته باشی!

دهقان بخوبی میدانست که این غولها هرگز در روشنایی روز از لانه‌شان بیرون نمی‌آیند. بنابراین با احتیاط به کنار کلبه نزدیک شد بطوریکه دست غول به او نرسد. سپس با ترس و لرز مودبانه گفت: مرا عفو کنید ارباب غول! من اصلاً متوجه نبودم که سقف خانه‌ شما را شخم می‌زنم. زیرا این تپه درست مثل جاهای یگر مزرعه بود. غول گفت: برای چه میخواستی این تپه را شخم بزنی؟ آیا آنقدر حریصی که از این قطعه کوچک هم نمی‌گذری؟ دهقان جوابداد: میخوام رویش محصول بکارم. من میتوانم محصول خوبی روی این تپه پرورش دهم. یعنی روی سقف خانه شما!

غول فریاد زد: خوب حالا که می‌بینی من صاحب این خانه هستم! و اگر کسی بخواهد روی آن محصول بکارد، این من هستم نه تو!

دهقان تصدیق کرد و گفت: بله، حتماً همینطور است، ولی این کار مستلزم مقدار زیادی کار سخت و طاقت‌فرسا و مشکلات فراوانی میباشد، که البته واضح است که شما اصلاً دوست ندارید! و تازه با تابش خورشید می‌خواهید چکار کنید؟ من کاملاً متوجهم که این نور شما را اذیت می‌کند و گرمایش برای شما مناسب نمی‌باشد.

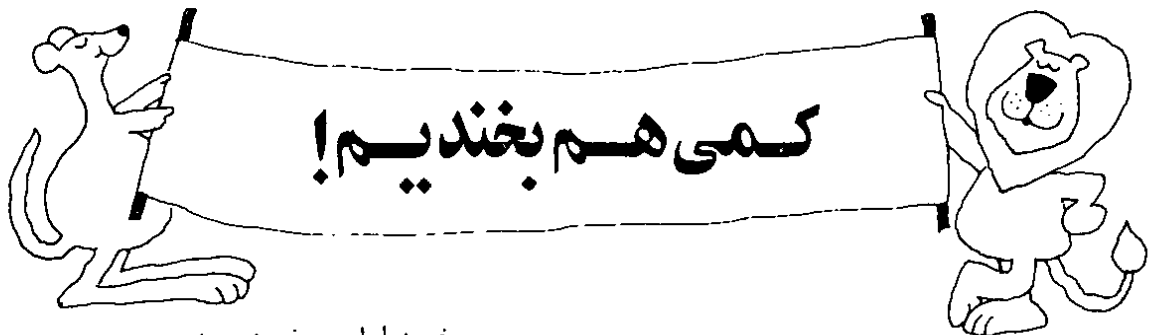
غول یکی از سرهایش را خاراند (البته اوسه سر داشت که هیچکدامش کار نمی‌کرد!) و سپس گفت: خوب من میتوانم شبها به محصول رسیدگی کنم. دهقان جوابداد: آخر چرا آنقدر بخودتان زحمت میدهید؟ من میتوانم برای شما محصول را نگهداری کنم و پرورش بدهم و در عوض محصول سقف خانه شما را با هم شریک خواهیم شد. به اینصورت که یکسال شما صاحب آنچه هستید که در روی زمین رشد می‌کند و من صاحب آنچه در



زیر زمین رشد میکنم میاشم. و در سال بعد برعکس
 غول هرسه سرش را خاراند و با همه آنها فکر کرد و
 بالاخره گفت: بنظر عادلانه می آید، تو مرد خوب و
 همسایه مهربانی هستی و من از اینکه تو را تهدید به
 خوردن کردم معذرت میخوام! حالا دیگر خوابم
 می آید. من هیچوقت دوست ندارم در میان روز
 اینطور از خواب بیدار شوم! و کم کم خانه اش در
 زمین فرو رفت تا اینکه دیگر چیزی پیدا نبود بجز یک
 تپه کوچک که مانند سایر جاهای مزرعه بود. دهقان
 هم بطرف خانه اش براه افتاد و از قراری که با غول
 بسته بود بسیار خوشحال بود. پس از مدتی شخم زدن
 مزرعه اش را تمام کرد و روی تپه را هویج کاشت.
 هویجها رسیدند و موقع برداشت محصول رسید و
 البته هویجها که زیر زمین بودند سهم غول و برگهای
 بی حاصلی که در روی زمین بودند نصیب دهقان

شدند. سال بعد پس از اینکه محصولش را برداشت
 کرد، ذرتهاى رسیده که در روی زمین بودند سهم
 خودش و مشتی ریشه ذرت نصیب غول شد. خلاصه
 این دو سالیان سال در همسایگی یکدیگر زندگی
 کردند و دهقان هر سال با این کلک محصول اصلی
 را برای خودش برمی داشت و البته غول هم از
 سهمش راضی بود چون با آن سه کله پوکی که
 داشت هیچوقت نتوانست بفهمد که دهقان با
 زرنگی چه کلاهی سراو گذاشته است!

در عوض دهقان به این نتیجه رسید که از
 سختی ها نترسد و با فکر کردن و کار کردن تمام موانع
 را از پیش پایش بردارد ولی آن غول سه سر که سعی
 نمی کرد فکر کند و برای خودش راهی درست
 انتخاب کند و برای رسیدن به آن زحمت بکشد،
 همیشه باید سرش کلاه برود و به زندگی در زیر زمین
 و روزی اندک و پست.



خرید لباس و خرید بچه...

بیژن کوچولو با پدرش در خیابان قدم میزدند. ناگهان بیژن فریاد

زد:

— پدر، پدر، نگاه کن این سگ چقدر به عمو محسن شبیه...

— بله، نفهمیدم. این چه مزخرفی بود که از دهانت درآمد؟

— چرا عصبانی شدید پدر جان. فکر می کنید سگ حرفهای منوفهمیده
 باشه...؟

● شباهت عجیب!!

منوچهر هفت، هشت ساله با لباسهای پاره پوره بخانه آمد. مادرش

پرسید:

— راستش را بگو با کی کتک کاری کردی...؟

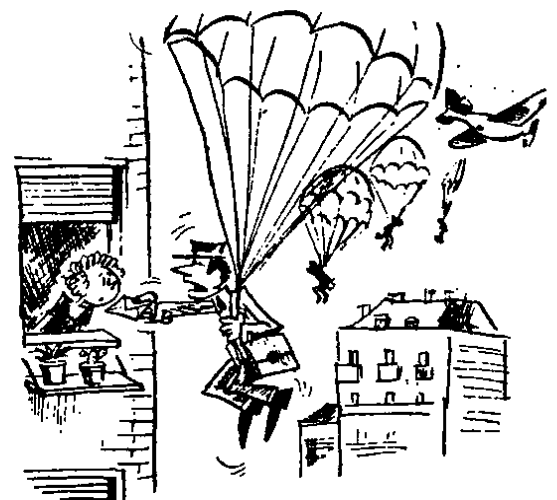
— با هوشنگ...!

— ببین چطور کارتو ساخته؟ چقدر بچههای مردم نانجیبند. حالا

من بیچاره مجبورم یک کت و شلوار دیگه برات بخرم...

— اما مادر جان. اگر طرف را می دیدی، تصدیق می کردی که مادرش

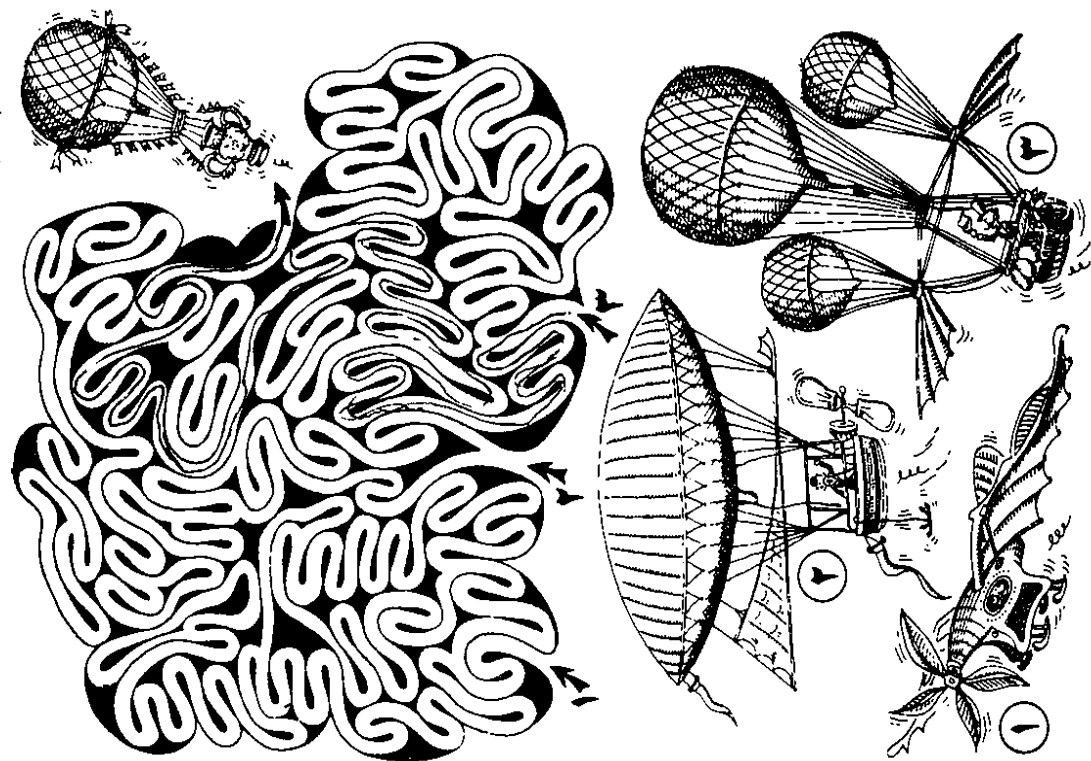
ناچار است یک هوشنگ دیگر بخرد...!



پستی - بفرمائید خانوم، یه نامه هوایی دارین!!

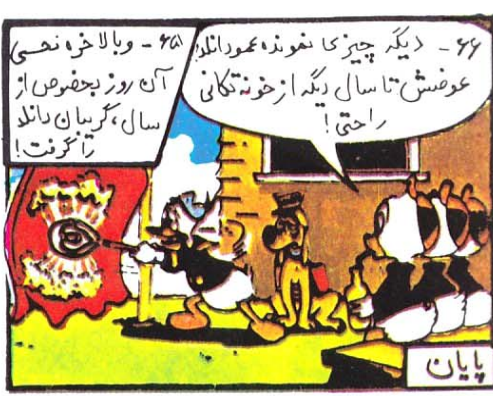
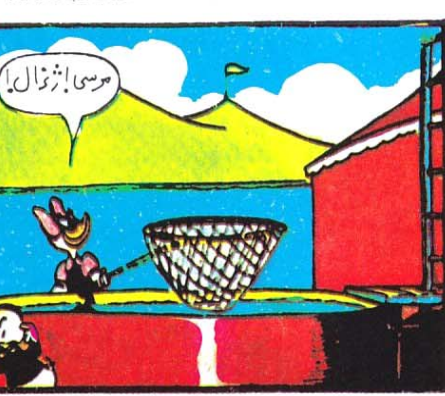
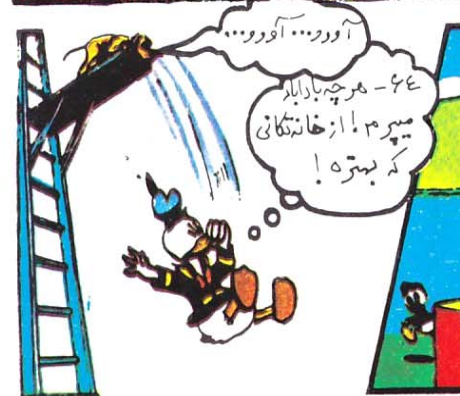
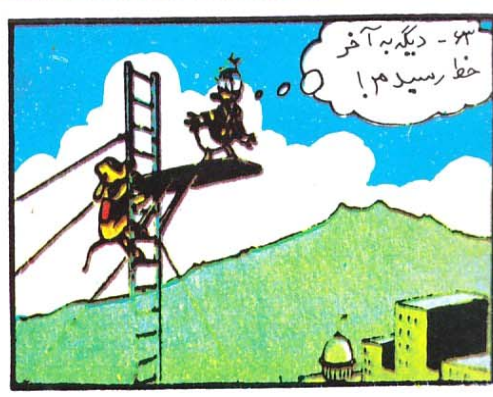
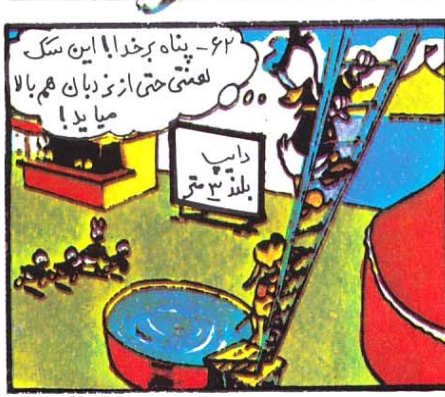
برنده کاپ کیست

"کاپ" یا جایزه طلایی که بیک بالن وصل شده در هوا اوج گرفته است، متعلق به سرنشینان یکی از این سه سفینه هوایی است. البته در اینجا نوع و شکل موتور مطرح نیست، بلکه هوش و حوصله می‌خواهد. می‌توانید بگوئید کدام سفینه از کدام راه به بالن رسیده و برنده کاپ خواهد بود...؟



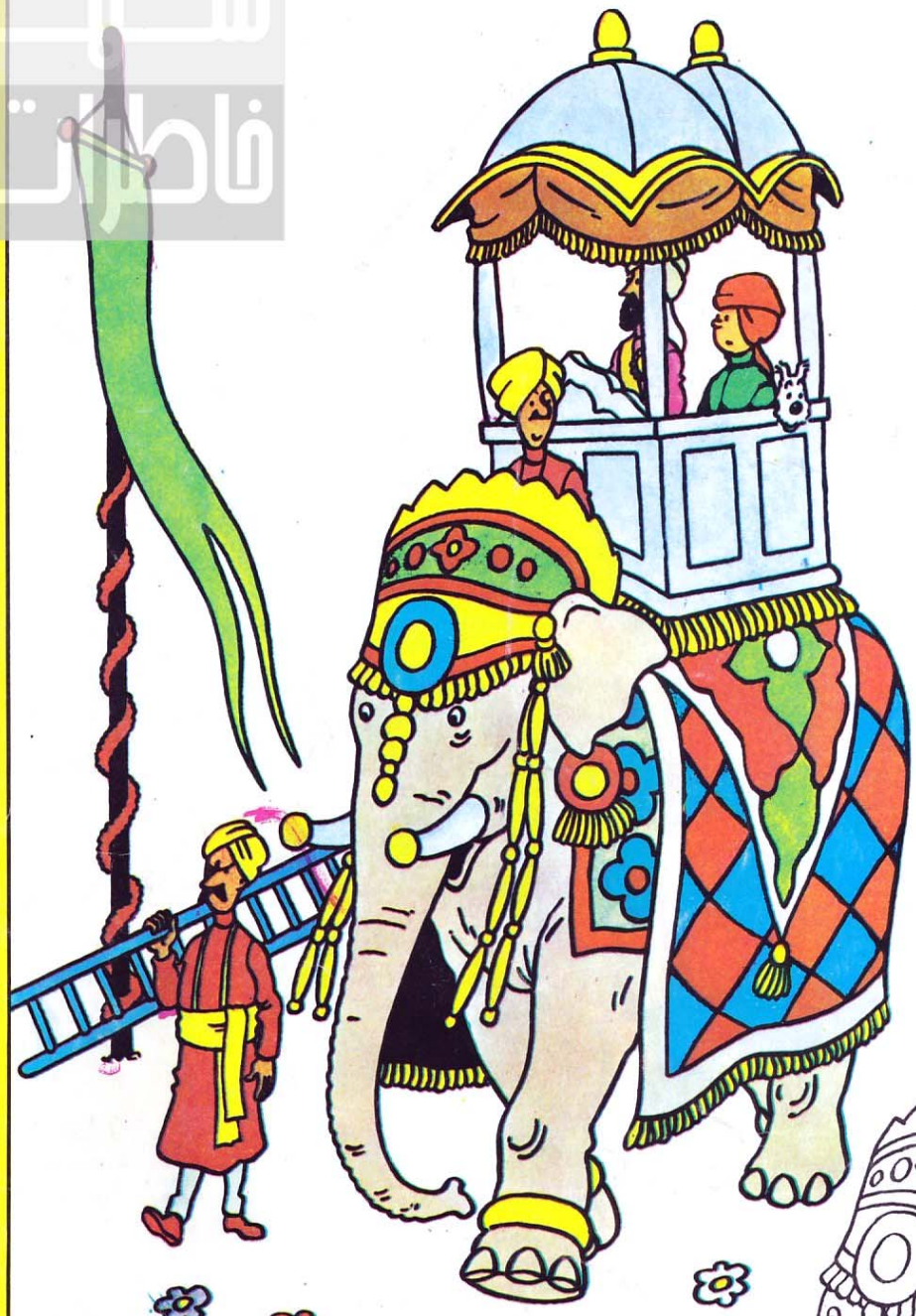
✿ خوب دو تصویر بالا را تماشا کنید، ظاهراً "بیک‌مریاض روی بخه مبخي ششسه مشعول نواخن سازش می‌باشد و مار او نیز از سد خارج شده و می‌رقصد.

ولی اگر خیلی دقیق نگاه کنید تعداد ده اخلاق بین این دو تصویر وجود دارد، شما این اخلافاها را برای ما بنویسید و بد برنده طبق قرعه کشی ۵ جلد کتاب جوک می‌دهیم.





سفر تن تن و میلو به هندوستان



در نقاشی بالا، می بینید
که "تن تن" به هندوستان رفته و
مهاراجه شده.
حالا شما مداد رنگی یا
ماژیک بردارید و تصویر سیاه و
سفید پائین را مثل نقاشی رنگی
بالائی قشنگ رنگ کنید.